

اگر چه مرغ زیرک بود (حافظ) در هواداری به تیر غمزه صیدش کرد تیر آن کمان ابرو
 کلین عیش میدمد ساقی گلغذار کو بساد بهسار میوزد بساده خوشگوار کو
 (حافظ)

هر گل نوز گلرخی یاد همی کند ولی کوش سخن شنو کجا دده اعتبار کو
 قحط جود است آبروی خود نمیاید فروخت باده و گل از بهای خرقه میاید خرید
 تا کی می صبح و شکر خواب بامداد هشیار گرد، هان که گذشت اختیار عمر
 نکته دلکش بگویم خال آن مهر و بین عقل و جانرا بسته زنجیر آن گیسو بین
 دولت از مرغ همایون طلب و سایه او زانکه با زاغ و زغن شهر دولت نبود
 حلقه زلفش تماشاخانه باد صبا است جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو بین
 شراب لعل کش و روی مه جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال ایشان بین
 با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته می بوکه بوئی بشنوبم از خاک بستان شما
 نساظر روی تو صاحب نظرانند آری سر کیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
 بر در میخانه رفتن کاریگر نکات بود خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست
 در این ظلمت سر اتاکی بیوی دوست بنشینم کهی انگشت بردندان کهی سر بر سر زانو
 تابو که یابم آکهی از سایه سر و سهی کلبانک عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
 ساقی چراغ می بره آفتاب دار کو بر فروز مشعله صبحگاه از او
 چو مهمان خرابانی بعزت باش بازندان که در دسر کشتی جانا گرت مستی خمار آرد

حافظ

رتال جامع علوم انسانی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنک افکن و پیلتن
 دوشم آن سنگدل پریشان داشت یاز دلبرده دست در جان داشت
 نگه داشت بر طاق بستان سرای یکی نمامور بلبل خوش سرای
 نه صاحبدلان دست بر میکشند که سر رشته از غیب در میکشند
 چو مناع خیر این حکایت بگفت ز غیرت جوان مرد را دل بسفت
 ز قدر و شوکت سلطان نکشت چیزی کم ز التفات به مهمان سرای دهقانی
 کلاهگوشه دهقان بر آفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

رسد اشکم بدامانم
 مرا سینه به تنک آمد
 که سر رشته ز کفر رفته
 کهی خندم کهی مویم
 کهی کریم، کهی ساکت
 نه بنشینم نه بر خیزم
 شده بر هم خیالاتم
 نمیدانم چه میگویم
 جو، اندیشه بود در هم
 تو گوئی آب غم شسته
 نمانده باقیم نیرو
 گذشته آب غم از سر
 ز بس از خویش بدیدم
 کجا پیدا شود مردی
 ز مرگم عار کی باشد
 ز بخت بد نمی دانم
 بهر کس درد دل گویم
 از آن ترسم که واضح شد
 خوشم باری اگر حبسم
 بچشم دوستم چون گل
 عزیزم در بر کس ها
 در این حال پریشانم
 بزندانم ولی اخگر
 ۲ - سالم محذوف
 مفاعیلن فاعولن

ز چشم ار دست بردارم
 از این احوال ادبارم
 پربشان گشته افکارم
 کهی نسالم کهی زارم
 بسا نقش دیوارم
 نه در خوابم نه بیدارم
 شده مشوش پندارم
 چو دیوانه به رفتارم
 مشوش گشته اشعارم
 همه افکار ابرکارم
 گسسته بود و هم تارم
 چنین شد بخت سرشارم
 ز جان خویش بیزارم
 که از رحمت زند دارم
 که زین تنگم بود عارم
 اجل را از کجا آرم
 نه شد باری به سر بارم
 که چیزی نیست در بارم
 ز غیرم دور و با یارم
 بقلب دشمن از خسارم
 به نزد ناکس از خوارم
 پنداری که بیکارم
 درخت کار نمی کارم

بگوئیم بگوئیم